

سر سبز، مانند بهارانی  
در اوج، مثل کوهسارانی  
بخشنده مانند گل خورشید  
پاکیزه مثل روز بارانی

هر جا که یادی از گل و نور است  
نام تو می‌تابد در خشان‌تر  
تو بهتر از لبخندِ بابایی  
زیباتر از لالاییِ مادر

از چشمه‌هایت شعر می‌جوشد  
پروانه را نام تو زیبا کرد  
لبخند را باید پس از باران  
در چشم گل‌های تو پیدا کرد

خاک تو را می‌بوسم و امید،  
گل می‌کند در روح و در جانم  
من با تو سبزم، با تو می‌رویم  
ای سرزمین پاک، ایرانم

# کشور امید

● شاعر: شاهین رهنما  
● تصویرگر: اکبر افشار



• نویسنده: علی اکبر زین العابدین  
• تصویرگر: محمد حسین توکلی

۱ دی

## ولادت امام موسی کاظم (ع)

یک کارگر سیاه پوست، در مزرعه‌ای در نزدیکی منزل امام کاظم (ع) کار می‌کرد. گاهی امام با آن کارگر، درباره‌ی بعضی کارها مشورت می‌کردند. یاران و دوستان امام از کار ایشان تعجب می‌کردند. از ایشان می‌پرسیدند: چرا با این غلام سیاه پوست، مشورت می‌کنید؟ امام پاسخ می‌دادند: چون او در کار کشاورزی و بسیاری از امور زندگی، تجربه‌هایی دارد، من از او درباره‌ی چیزهایی که می‌دانم، می‌پرسم. هوشمندی و تجربه به رنگ پوست یا ثروت انسان‌ها نیست. دشمنان امام هفتم، رو در روی ایشان می‌ایستادند و به آن حضرت با صدای بلند بی‌احترامی می‌کردند. اما امام، بدون این که عصبانی شوند، بی‌احترامی‌ها را تحمل می‌کردند. برای همین بود که به ایشان کاظم می‌گفتند. «کاظم الغیظ» یعنی فروخورنده‌ی خشم.

۹ دی

## روز بصیرت و میثاق امت با ولایت

بسیاری از مردم انقلابی ایران در روز نهم دی ماه ۱۳۸۸ در خیابان‌های مهمی شهرهای ایران راهپیمایی‌های بزرگی برگزار کردند. تظاهرکنندگان در این راهپیمایی‌های بزرگ، عهد و پیمان دوباره‌ی خود را با اهداف و اصول انقلاب اسلامی ایران و مقام معظم رهبری اعلام کردند.

۱۴ دی

## اربعین حسینی

چهل روز بعد از شهادت امام حسین (ع) و یاران ایشان، مردم یک‌بار دیگر عزاداری می‌کنند. زمانی که امام به شهادت رسیدند، خانواده و یاران ایشان اسیر و به شام برده شدند، بعد از آن که آنان به سوریه رسیدند، حضرت زینب (ع) در مقابل دشمنان، سخنان مهمی گفت. این سخنان باعث ترس دوباره‌ی دشمنان اهل بیت (ع) شد. امام صادق (ع): زمین چهل روز تاریک شد. چهره‌ی خورشید چهل روز تیره و تار شد. فرشتگان چهل شبانه‌روز گریستند. خاندان ما، همواره عزادار و اندوهگین است؛ در شهادت حسین (ع).



## ۲۵ دی شهادت میرزا تقی خان امیر کبیر

امیر از کسی جز خدا نمی‌ترسید. او نامه‌هایی به سفیران روسیه و انگلیس می‌نوشت و می‌گفت که حق ندارند در امور ایران دخالت کنند. امیر به آن‌ها می‌نوشت که نباید خطا کاران را در سفارت‌خانه‌ها پناه دهند. درباریان و فامیل شاه به دفتر امیر می‌آمدند و سفارش این و آن را می‌کردند. امیر به حرف هیچ کدام گوش نمی‌کرد. امیر دوست داشت عدالت اجرا شود و هیچ کسی در برابر قانون مقاومت نکند. میرزا محمد تقی خان امیر کبیر، کمتر از سه سال، صدراعظم ایران بود. او در این مدت کوتاه این کار به شجاعت زیادی نیاز داشت.

امیر کبیر در حدود صد و شصت و هشت سال پیش به دستور ناصرالدین شاه در حمام فین کاشان به قتل رسید. همسر امیر، خواهر ناصرالدین شاه بود اما تا آخرین لحظه، از امیر کبیر حمایت کرد. پیکر امیر کبیر در شهر کربلا به خاک سپرده شد.

۲۲ دی

## رحلت رسول اکرم (ص)

برترین شما در ایمان، خوش اخلاق‌ترین شماست.  
پیامبر اکرم حضرت محمد (ص)

رسول اکرم (ص)، شصت و سه سال در این دنیا زندگی کردند. ایشان در بیست و هشتم ماه صفر سال ۱۱ هجری قمری بر اثر بیماری، رحلت کردند. پیامبر خدادر طول بیست و سه سال از زندگی شریفشان، مردم را هدایت می‌کردند. تلاش ایشان این بود که مردم را به دانش و آگاهی و ایمان برسانند. پیامبر به مردم سفارش می‌کردند که پیش از انجام کارها به خوبی بیندیشند. ایشان آرزو داشتند که آرامش و صلح در همه جا برقرار شود و هیچ کس خودش را برتر از بقیه نداند. ایشان آرزو داشتند که مردم از هم بدگویی نکنند، دروغ نگویند، به پدر و مادر و همسایگان خود نیکی کنند، از مال خود به نیازمندان ببخشند، در مقابل سختی‌ها و مشکلات پایداری کنند و به خداوند ایمان داشته باشند.

۲۲ دی

## شهادت امام حسن مجتبی (ع)

- امام حسن (ع) در بخشش به دیگران به خصوص به فقرا، مشهور بودند. برای همین به ایشان کریم می‌گویند.
- امام علی (ع)، در بسیاری از کارها با فرزند بزرگ خود امام حسن (ع) مشورت می‌کردند. بسیاری از نظرات پسرشان را می‌پذیرفتند و به آن‌ها عمل می‌کردند.
- امام حسن (ع) یک سال از برادر خود امام حسین (ع) بزرگ‌تر بودند.
- هنگامی که امام حسن (ع) به نماز می‌ایستادند، اندامشان از عشق به پروردگار به لرزه می‌افتاد.

۲۶ دی

## فرار شاه از ایران

محمد رضا شاه پهلوی خودش را از همه‌ی مردم ایران برتر می‌دانست. او ثروت زیادی برای خود و خانواده‌اش جمع کرده بود. شاه در رؤیاهای خود فکر می‌کرد که می‌تواند به تنهایی ایران را به یکی از قوی‌ترین کشورهای دنیا تبدیل کند. او به حرف انسان‌های حق طلب و دانا گوش نمی‌کرد. او بسیاری از اندیشمندان و روحانیان و دانشجویان را به زندان انداخته بود. بازاریان و روحانیون از شاه ناراضی بودند. او کارهایی می‌کرد که مردم مسلمان ایران را می‌آزرد. شاه فقط به دستورات آمریکا و برخی کشورهای اروپایی توجه می‌کرد. مردم از این وضع ناراحت بودند. او در پایان حکومت خود، بی‌اندازه مغرور شده بود. تظاهرات خیابانی مردم شاه را ترسانده بود. او می‌خواست از ایران فرار کند. روز ۲۶ دی ماه سال ۱۳۵۷ زمانی که شاه می‌خواست سوار هواپیما شود تا به کشور مصر برود، به خبرنگار تلویزیون پاسخ داد: برای معالجه و استراحت به خارج می‌روم.... اما او می‌دانست که دیگر جایی در ایران ندارد.



## شهادت امام رضا (ع)

دوست هر شخصی عقل اوست  
و دشمن او، نادانی‌اش.  
امام رضا (ع)

۲۳ دی

کاش من یک بچه آهو می‌شدم می‌دویدم روز و شب در دشت‌ها توی کوه و دشت و صحرا روز و شب می‌دویدم تا که می‌دیدم تو را

کاش روزی می‌نشستی پیش من می‌کشیدی دست خود را بر سرم شاد می‌کردی مرا با خنده‌ات دوست بودی با من و با خواهرم

پس بیا من بچه آهو می‌شوم بچه آهویی که تنها مانده است بچه آهویی که تنها و غریب در میان دشت و صحرا مانده است

روز و شب در انتظارم پس بیا دوست شو با من مرا هم ناز کن بند غم را از دو پای کوچکم با دو دست مهربانت باز کن

شاعر: افسانه شعبان‌نژاد



# شب و روز

نویسنده: سحر حیدری

و اوست که شب و روز را آفرید.

قرآن کریم، سوره‌ی انبیا، آیه‌ی ۳۳

## شاید ندانی

✓ سرعت هواپیماهای مافوق صوت، بیشتر از سرعت چرخش زمین است. به همین دلیل، سرنشینان این نوع هواپیماها، که از شرق به غرب پرواز می‌کنند، با تعجب می‌بینند که زودتر از ساعت شروع مسافرت به مقصد رسیده‌اند!

✓ اول تیر هر سال (۲۱ ژوئن) روز بدون شب در مناطق شمالی سوئد است. در این زمان، طول روز ۲۴ ساعت است و خورشید در تمام این مدت بدون غروب در آسمان است.

✓ در مناطق قطبی، شش ماه از سال، روز و شش ماه دیگر، شب است.

✓ موقع مسافرت به کشورهای مختلف باید ساعت‌مان را به وقت آن کشور تنظیم کنیم.



↘ اگر از فضا به زمین نگاه کنیم، زمین را در حال چرخش می‌بینیم. اما روی زمین، متوجه این حرکت نمی‌شویم. در جهان، همه چیز در حال حرکت است. حرکت زمین هم، روز و شب و تغییر فصل‌ها را به وجود می‌آورد.

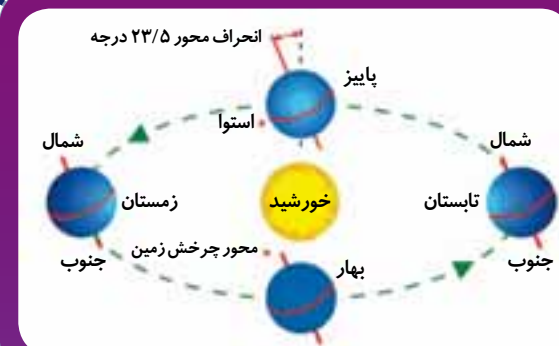
## سیاره‌های دیگر

سیاره‌های دیگر هم در حال حرکت به دور خود و خورشید هستند پس روز و شب و فصل دارند. در اورانوس یک سال، برابر با حدود ۸۴ سال زمینی است.

## روز و شب ما

زمین با سرعت پنج کیلومتر در ثانیه مثل یک فرفره به دور خودش می‌چرخد. یک دور از این حرکت که به آن حرکت «وضعی» می‌گویند، تقریباً ۲۴ ساعت طول می‌کشد.

زمین تقریباً هر ۳۶۵ روز، یک‌بار روی مدار خود به دور خورشید می‌گردد. به این حرکت، حرکت انتقالی می‌گویند. محور کره‌ی زمین بر مدارش عمود نیست. یعنی می‌توانیم بگوییم اندکی انحراف دارد. عامل اصلی پیدایش فصل‌های مختلف سال، همین کجی محور کره‌ی زمین است. این انحراف محور ۲۳ و نیم درجه است. وقتی نیم کره‌ی شمالی زمین به خورشید نزدیک‌تر می‌شود، فصل تابستان در آن به وجود می‌آید. بعد، زمین می‌چرخد و نوبت به تابستانی شدن نیم کره‌ی جنوبی می‌رسد.



## آسمان روی زمین

☞ اگر به آرامی توپ را بچرخانی، می‌توانی ببینی که روشنایی روز چه‌طور در سطح کره‌ی زمین حرکت می‌کند.

☞ در یک اتاق کاملاً تاریک، با نور چراغ قوه سطح کره را روشن کن! قسمتی از کره که رو به چراغ (خورشید) قرار دارد و روشن می‌شود، روز است و قسمت تاریک آن، شب.

☞ برای این بازی، یک کره‌ی جغرافیایی لازم است. اگر کره پیدا نکردی، از یک توپ پلاستیکی استفاده کن! چراغ قوه هم نقش خورشید را بازی می‌کند!

با تشکر از مجید عمیق

# سرما خوردگی



نویسنده: شهرام شفيعي  
تصویرگر: ندا عظيمي

در قسمت قبل خواندیم که عموجان سرما خورده بود. اما سوپش را نمی‌خورد و به سفارش‌های مفید دیگران توجه نمی‌کرد. حالا ادامه‌ی ماجرا...

وقتی دکتر برف‌آبادی از راه رسید، عموجان را روی تخت خواب اتاق خودش خوابانده بودیم. با دیدن دکتر، عموجان دوباره ناله و زاری و سرو صدا را شروع کرد.

- وای... برایم دکتر خبر کرده‌اید؟... پس دیگر من دارم می‌میرم!... فکر کردید من نمی‌فهمم که دارم می‌میرم؟... من از آن خنگ‌هایش نیستم... معمولاً هر وقت بخوامم

بمیرم، چند دقیقه زودتر، می‌فهمم!... بعضی‌ها خیلی دیر متوجه می‌شوند که دارند می‌میرند... بعضی‌ها حتی بعد از مرگ هم متوجه نمی‌شوند که مرده‌اند... چند روز پیش توی

سوپر مارکت، یک آقای آمده بود ماهی دودی بخرد... در حالی که یک هفته از مرگش گذشته بود!

پدرم کمی ناخن جوید و از دکتر پیر پرسید: «دارد هذیان می‌گوید؟»

دکتر به من و بابونه آهنبات میوه‌ای داد. بعد پالتویش را با دقت تا کرد و گوشه‌ای گذاشت. آن وقت با علامت دست به پدرم گفت که باید مریض را معاینه کنم.

عموجان گفت: «این بابا دکتر نیست!... گوینده‌ی اخبار ناشنویان است!»

دکتر برف‌آبادی خیلی پیر بود و وقتی راه می‌رفت،

گردنش را به قشنگی یک کلاغ، تکان تکان می‌داد. یک کیف چرمی بزرگ هم داشت که از بس کهنه بود، مثل لواشک لیس‌زده، برق می‌زد. این دکتر برف‌آبادی، خیلی هم مهربان بود. هر وقت بچه‌ای را برای اولین بار می‌دید، می‌خندید و یک آهنبات میوه‌ای کوچک به آن بچه می‌داد؛

اما فکر می‌کنم دکتر حافظه‌ی خوبی نداشت. چون هر بار که من و بابونه را می‌دید، فکر می‌کرد اولین بار است... بله...

آن روز، من سی و دو تا آهنبات گرفتم!

دکتر گفت: «بسیار خوب... مریض همین آقای بزرگوار است که روی تخت خوابیده؟»

عموجان، تندی جواب داد: «نه... مریض رفته در مسابقات جهانی ژیمناستیک شرکت کند و زود برگردد!»

من یک چارپایه کنار تخت گذاشتم تا دکتر روی آن بنشیند.



دکتر چند بار چارپایه را امتحان کرد تا یک وقت لق و پق نباشد. آن وقت روی آن نشست و گفت: «چارپایه‌ی محکمی است. مثل اسب‌های قوی و سرحال کوهستان!»

مامان گفت: «وای... چه رویایی!»

عموجان کمی به دکتر خیره شد و بعد... بله... صورت او را هدف یک عطسه‌ی محکم قرار داد!

دکتر پیر گفت: «فکر می‌کنم یک دستمال، نسبت به صورت من، امکانات بیشتری در اختیار شما قرار می‌دهد... چرا شما از دستمال استفاده نمی‌کنید؟»

عموجان گفت: «یادش به خیر... تا وقتی مادرم زنده بود، مجبور بودم این کار را بکنم!»

دکتر گفت: «از هوای پاک کوهستان استفاده کنید... هوای پاک کوهستان برای ما پیرمردها خوب است.»

بعد از این حرف، دکتر دوباره اسم من و بابونه را پرسید و به ما آهنبات داد.

عموجان دستش را گذاشت روی قلبش و گفت: «من دارم می‌میرم... خواهش می‌کنم برای من مراسم عزاداری نگیرید... با پولش برای بچه‌های فقیر، کفش بخرید... نه، برای خودم سوسیس بخرید... من خیلی سوسیس دوست دارم!»

دکتر گفت: «اشکالی هم ندارد... چون این روزها، سوسیس‌ها مثل کفش، سفت هستند!»

زن‌عمو، پتویی را که روی عموجان کشیده بود، مرتب کرد. زن‌های چاق و صبور، به جای این که عصبانی شوند، پتوهای مرتب را دوباره مرتب می‌کنند.

دکتر در کیف بزرگش را باز کرد. من گردنم را به طرف کیف، دراز کردم. کیف، بوی آمپول و روپوش سفید و بیمارستان می‌داد.

دکتر توی کیف را نگاه کرد و گفت: «سلام ناز نازی!...» بعد، یک آهنبات میوه‌ای هم توی کیف خودش انداخت.

بله... بابونه رفته بود توی کیف!

مامان عینک ظرفیش را روی دماغ باریکش بالا برد و گفت: «بچه‌ها... آدم بی‌اجازه توی کیف کسی نمی‌رود.»

بابونه گفت: «توی کیف، هشت تا آمپول هست.»

دکتری؟ - بله... من کارت شناسایی پزشکی دارم... بفرمایید. بابا کارت را گرفت و نگاه کرد. بعد گفت: «این کارت نشان می‌دهد که پنجاه‌ونه سال است ایشان پزشک هستند. و ضمناً نشان می‌دهد که قبلاً روی سرشان مقداری مو وجود داشته است!»

عموجان گفت: «اما من هیچ کارتی ندارم که نشان بدهد مریض هستم!... پس بفرمایید بروید!»

زن‌عمو، الکی پتوی عموجان را مرتب کرد. بعد گفت: «عزیزجان... اجازه بده دکتر کارشان را بکنند.»

- من به کسی که هشت تا آمپول توی کیفش دارد، اجازه نمی‌دهم کارش را بکند!

- خب آقا... من باید بروم و به یک مریض بد حال سر بزنم... مربوط به مسابقات پرش با موتورسیکلت می‌شود. مامان با چشم‌های درشت پرسید: «چه وحشتناک... یعنی این شرکت کننده، توی مسابقه‌ی پرش با موتور، خیلی آسیب دیده؟»

- نه... وقتی می‌خواست مسابقات پرش با موتور را از تلویزیون تماشا کند، برق قطع شده... حالا شما بفرمایید ببینم گلویتان درد می‌کند یا نه؟

- بله... خیلی درد می‌کند... احساس خروسی را دارم که یک کتری را درسته قورت داده باشد!

- نگران نباشید آقای عزیز... شما خیلی زود خوب می‌شوید.

دکتر دوباره چشمش به من افتاد و یک آهنبات میوه‌ای بهم داد. بعد به عموجان گفت: «لطفاً دهانتان را باز کنید... باز... بازتر... بازتر...»

عموجان با عصبانیت گرفت روی تخت نشست و گفت: «عجب دکتر بی‌سوادی هستی‌ها!... من دهانم سالم است... اگر نمی‌توانستم دهانم را باز کنم، توی این هفتاد سال، از گرسنگی می‌مردم!... بیماری من سرماخوردگی است جناب باهوش!»

- به هر حال طبق آن چیزی که در دانشکده‌های طب

دکتر توی کیف را نگاه کرد و گفت: «سلام ناز نازی!...» بعد، یک آهنبات میوه‌ای هم توی کیف خودش انداخت.

بله... بابونه رفته بود توی کیف!

مامان عینک ظرفیش را روی دماغ باریکش بالا برد و گفت: «بچه‌ها... آدم بی‌اجازه توی کیف کسی نمی‌رود.»

دکتری؟ - بله... من کارت شناسایی پزشکی دارم... بفرمایید.

بابا کارت را گرفت و نگاه کرد. بعد گفت: «این کارت نشان می‌دهد که پنجاه‌ونه سال است ایشان پزشک هستند. و ضمناً نشان می‌دهد که قبلاً روی سرشان مقداری مو وجود داشته است!»

عموجان گفت: «اما من هیچ کارتی ندارم که نشان بدهد مریض هستم!... پس بفرمایید بروید!»

زن‌عمو، الکی پتوی عموجان را مرتب کرد. بعد گفت: «عزیزجان... اجازه بده دکتر کارشان را بکنند.»

- من به کسی که هشت تا آمپول توی کیفش دارد، اجازه نمی‌دهم کارش را بکند!

- خب آقا... من باید بروم و به یک مریض بد حال سر بزنم... مربوط به مسابقات پرش با موتورسیکلت می‌شود. مامان با چشم‌های درشت پرسید: «چه وحشتناک... یعنی این شرکت کننده، توی مسابقه‌ی پرش با موتور، خیلی آسیب دیده؟»

- نه... وقتی می‌خواست مسابقات پرش با موتور را از تلویزیون تماشا کند، برق قطع شده... حالا شما بفرمایید ببینم گلویتان درد می‌کند یا نه؟

- بله... خیلی درد می‌کند... احساس خروسی را دارم که یک کتری را درسته قورت داده باشد!

- نگران نباشید آقای عزیز... شما خیلی زود خوب می‌شوید.

دکتر دوباره چشمش به من افتاد و یک آهنبات میوه‌ای بهم داد. بعد به عموجان گفت: «لطفاً دهانتان را باز کنید... باز... بازتر... بازتر...»

عموجان با عصبانیت گرفت روی تخت نشست و گفت: «عجب دکتر بی‌سوادی هستی‌ها!... من دهانم سالم است... اگر نمی‌توانستم دهانم را باز کنم، توی این هفتاد سال، از گرسنگی می‌مردم!... بیماری من سرماخوردگی است جناب باهوش!»

- به هر حال طبق آن چیزی که در دانشکده‌های طب

دکتر توی کیف را نگاه کرد و گفت: «سلام ناز نازی!...» بعد، یک آهنبات میوه‌ای هم توی کیف خودش انداخت.

بله... بابونه رفته بود توی کیف!

مامان عینک ظرفیش را روی دماغ باریکش بالا برد و گفت: «بچه‌ها... آدم بی‌اجازه توی کیف کسی نمی‌رود.»





سراسر جهان آموزش می‌دهند، شما باید الان دهانتان را باز بفرمایید آقا. - نمی‌توانم... اما اگر دوست داشته باشی، **کشوی جوراب‌هایم را برایت باز می‌کنم!**

- لطفاً یک کم بازتر... من نمی‌توانم لوزه‌های شما را ببینم.

- معلوم است که نمی‌توانی ببینی... **یک ساعت پیش از شدت گرسنگی، لوزه‌هایم را خوردم!** با شنیدن این حرف، مامان عرق زد و رفت تا پنجره را باز کند. زن عمو، پتو را الکی مرتب کرد. بابونه هم رفت یک گوشه نشست و سعی کرد لوزه‌هایم را همراه با آب میوه‌ی پاکتی، قورت بدهد!

با اشاره‌ی دکتر برف آبادی، زن عمو و پدرم، فک‌های عموجان را گرفتند و به زور دهانش را باز کردند. دکتر نور چراغ قوه‌اش را توی دهان عموجان انداخت. بعد سری تکان داد و گفت: **لوزه‌هایتان به اندازه‌ی دو تا توپ بسکتبال شده‌اند!**

عموجان گفت: «حالا متوجه شدید که این آقا دکتر نیست؟... **یک گزارشگر ورزشی است!** دکتر گفت: «لوزه‌هایتان چرک فراوانی دارد.» عموجان گفت: **این دفعه که رفتم کارواش، دهانم را باز نگه می‌دارم!**

دکتر یک آبنبات دیگر به بابونه داد و به من گفت: «عجب چارپایه‌ی خوبی برایم آورده‌ای مرد کوهستان!» بعد از این حرف هم به عموجان گفت: «لطفاً بگویید آ...»

عموجان زیر پتویش لنگ و لگدی انداخت و گفت: «تو دکتر نیستی... **معلم کلاس اول دبستانی!**»

دکتر پیر لبخندی زد و گفت: «بعضی از مریض‌ها کم حوصله‌اند... اما مهم این است که ما این‌جا یک چارپایه‌ی محکم و راحت داریم... تازه همین الان متوجه شدم که دو تا بچه‌ی خوب و مهربان هم

این‌جا هست!... **راستی، من قبلاً این دختر کوچولو را توی کیفم ندیده بودم!**

بعد از این حرف، من و بابونه، دوباره آبنبات میوه‌ای گرفتیم. مامان دست‌هایم را زده بود زیر چانه‌اش و با لبخند به دکتر پیر نگاه می‌کرد.

عموجان گفت: **ای کاش من یک زن جوان عینکی بودم که قرار نیست آمپول بزند!**

دکتر، گوشه‌ی طبی‌اش را از توی کیف بزرگ قهوه‌ای رنگش بیرون آورد. آن وقت از عموجان پرسید: «از صبح تا الان چی میل فرموده‌اید آقا؟»

عموجان گفت: «من هیچ چی نخوردم... ولی آن خانم چاق رفتند بیرون و یواشکی، چهارتا ساندویچ همبرگر خوردند!» دکتر گفت: «نگران نباشید... شما بعد از بهبودی، می‌توانید هر چیزی که دوست دارید، میل بفرمایید... اما فعلاً فقط سوپ آبکی و کم‌چرب بخورید.»

عموجان به پدرم گفت: «هی پسر... قبض آب را پرداخت کرده‌ای؟» - هنوز نه.

- لازم نیست پرداخت کنی... **اگر آلمان قطع شود، دیگر از سوپ آبکی هم خبری نیست!**

مامان برای دکتر یک لیوان دم کرده‌ی بهار نارنج آورد. عموجان بویی کشید و گفت: **باز هم بوی خوش‌بو کننده‌ی کفش!**

دکتر مدتی به لیوان نگاه کرد و گفت: «چه بویی... چه رنگی... مثل کوهستان‌های سبز مه گرفته.»

دکتر برف آبادی، با دقت فراوان مشغول گوش دادن به صدای قلب عموجان بود. ناگهان عموجان گوشه‌ی را به یک طرف پرت کرد و گفت: **من دیگر خسته شدم... مگر شما توی خانه‌تان رادیو ندارید؟**

دکتر با چراغ قوه‌اش به چشم‌های عموجان نگاه کرد. عموجان خنده‌ی موزیانه‌ای کرد و پرسید: **وقتی بچه بودی، خیلی دوست داشتی با بایت برایت چراغ قوه بخری؟**

- بله... همین‌طور است... بالاخره یک روز ایشان برای من چراغ قوه خریدند و آخرش من پزشک شدم. - ولی خوب شد پدر من برایم



چراغ قوه خرید... **چون آخرش دزد می‌شدم!** دکتر دم کرده‌ی بهار نارنج را با لذت خورد و باز تشکر کرد. بعدش از عموجان پرسید: «شما آخرین بار کی دست‌شویی رفتید؟»

- **ناقلاً... می‌خواهی بروی آن‌جا را هم با چراغ قوه ببینی!** دکتر روی چارپایه‌اش جابه‌جا شد و باز کیف کرد. واقعاً این دکتر داشت از محکم بودن آن چارپایه کیف می‌کرد. بعضی از آدم‌ها به هر بهانه‌ای کیف می‌کنند و از زندگی لذت می‌برند. **مثلاً خود من، وقتی دمپایی‌هایم تمیز باشد، ریاضی را بهتر می‌فهمم!**

مامان لیوان دکتر را توی سینی گذاشت و تندی رفت پایین تا بقیه‌ی حرف‌های عموجان را نشنود. زن عموی چاق و صبور هم یکهو هوای ریه‌های بزرگش را خالی کرد. این به معنی ناامیدی کامل بود.

دکتر از عموجان خواست تا لب تخت بنشیند و پیراهنش را از پشت بالا بزند.

- گوش کنید آقای عزیز... من می‌خواهم با گوشه‌ی طبی، به صدای ریه‌های شما گوش بدهم. شما باید هر دفعه، پنج‌بار نفس عمیق بکشید و بعد شروع کنید به سرفه کردن... مثل ماشینی که اول چندبار استارت می‌زند و بعد روشن می‌شود... حالا نفس عمیق... نفس... نفس... حالا سرفه...»

عموجان گفت: «روشن نمی‌شود جانم... **فکر کنم باید هل بدهی!**»

دکتر دوباره با دیدن من و بابونه خوشحال شد و نفری یک آبنبات میوه‌ای به ما داد. بعد، مچ عموجان را با انگشت‌هایم گرفت و به ساعت خودش نگاه کرد. بله... دکتر می‌خواست ببیند نبض عموجان در هر دقیقه چندبار می‌زند.

- خب جانم... نبضتان تند می‌زند... تقریباً سیصدتا در هر دقیقه... **با این سرعت می‌شود نیم‌ساعته به هندوستان رفت!** - نه آقای دکتر... نبض من تند نمی‌زند... **ساعت شما یواش کار می‌کند!** دکتر برف آبادی، یک بسته



قرص از توی کیفش بیرون آورد و به زن عمو گفت: «هر سه ساعت، یکی از این قرص‌ها را با نصف پارچ آب بدهید این آقا بخورند.»

عموجان چشم‌هایم را ریز کرد و پرسید: «هر سه ساعت، نصف پارچ آب؟... **بینم، شما قبلاً دکتر گاوها نبوده‌اید!**

- بفرمایید بینم شما تا حالا از ریه‌هایتان عکس گرفته‌اید؟ - **نه... ما فقط توی عروسی‌مان عکس گرفته‌ایم!...** چه شبی بود... همه‌ی میزها پر از شیرینی بود!... خانم‌جان، برو عکس‌های عروسی را بیاور آقای دکتر ببینند!

دکتر روی چارپایه جابه‌جا شد و گفت: «من شصت‌سال پیش عروسی کردم... با دختری از کوهستان‌های مه گرفته.»

عموجان گفت: «کار اشتباهی کردید... **توی آن مه، عکس‌ها اصلاً خوب در نمی‌آید!**»

دکتر رو به زن عمو گفت: «خانم بزرگوار، حمام را پر از بخار داغ کنید. وان هم پر از آب داغ باشد. همسرتان باید یک ساعت توی آب داغ بخوابند. این کار برای ایشان خیلی مفید است.»

عموجان سرش را کرد زیر پتو و گفت: «من هرگز توی وان آب داغ نمی‌روم... **مگر این که چندتا تخم‌مرغ هم توی آن همراه من در حال آب‌پز شدن باشند!**»

زن عموی چاق و صبور، یکی از قرص‌ها را با نصف پارچ آب برای عموجان آورد. عموجان گفت: «من قرصم را با این همه آب نمی‌خورم... **دوست ندارم از توی شکمم صدای المپیک شنایم!**»

دکتر دوباره با من دست داد و پرسید کلاس چندم هستم. بعد یک آبنبات میوه‌ای از توی جیبش در آورد و گذاشت توی دستم. او خواهش کرد به جز من، همه از اتاق بیرون بروند.

- بسیار خوب آقا... حالا درم‌بخوابید و آماده‌شوید... با توجه به عفونت و تب، باید به شما آمپول بزنم. باید به اطلاع شما برسانم که شما بیماری خطرناکی دارید. معرفی می‌کنم: آنفولانزا!

- **بسیار خوش‌وقتم... من هم عموجان هستم... مخلص شما!** به هر حال، عموجان دمرو روی تخت دراز کشید.

ادامه در صفحه‌ی ۳۰



# رازداری

## جدول درست و نادرست

در این جدول، خانه‌هایی هست که در هر کدام راه‌حلی نوشته شده. هر خانه، با علامتی به خانه‌ی بعد راه دارد. اگر از خانه‌ی شماره‌ی یک، علامت‌ها را دنبال کنی، می‌توانی به نتیجه‌ی درست برسی. فقط یکی از راه‌ها به نتیجه‌ی درست می‌رسد. برای پیدا کردن این راه (که از بقیه درست‌تر است) یک مداد بردار. راه مناسب را با توجه به جهت فلش‌ها دنبال کن تا به خانه‌ی رنگی برسی. پاسخ جدول در صفحه‌ی ۳۱ آمده است.



• نویسنده: لیلا سلیقه‌دار  
• تصویرگر: سام سلماسی

مادر «نارگل» رازی را به او می‌گوید. سارا هم رازی را با نارگل در میان می‌گذارد و از او می‌خواهد آن را پیش خودش نگه دارد. در مدرسه هم معلم از دانش‌آموزان می‌خواهد تا برنامه‌های جشن مدرسه را مانند یک راز بدانند و فعلاً چیزی به کسی نگویند.

نارگل می‌گوید: «من نمی‌دانم با این همه راز چه کنم؟»

رازداری برای نارگل سخت است.



پرافتخارترین  
بیلیاردباز جهان که  
دارای جایزه‌ها و مقام‌های  
فراوان است، رونی سالیوان نام  
دارد. در کشور ما نیز حسین وفایی  
درخشش بی‌سابقه‌ای را در میان  
حرفه‌ای‌های جهان داشته است. او  
عنوان قهرمانی اسنوکر جهان در  
سال ۲۰۱۱ را نیز کسب  
کرده است.



### بیلیارد و پیاده‌روی

در این بازی عضلات  
گردن، دست‌ها و پاها کشیده  
می‌شوند. خوب است بدانید  
هر بازیکن در طول چند گیم  
از مسابقه، بیش از سه کیلومتر  
در اطراف میز پیاده‌روی  
می‌کند!

### بازی‌های اصلی بیلیارد

بیلیارد سه نوع بازی دارد: **ایت‌بال**،  
**ناین‌بال** و **اسنوکر**.

#### ایت‌بال

بازی ایت‌بال با ضربه به توپ سفید  
شروع می‌شود. یک بازیکن باید  
توپ‌های یک تا هفت را وارد کیسه  
کند. بازیکن دیگر توپ‌های ۸ تا ۱۵  
را در کیسه می‌اندازد. وقتی تمام  
توپ‌های یک بازیکن وارد کیسه  
شدند، با وارد کردن توپ هشت به  
کیسه، برنده مشخص می‌شود.

#### ناین‌بال

در این بازی توپ‌های یک تا ۹ را به  
شکل لوزی روی میز قرار می‌دهند و  
به آن‌ها ضربه می‌زنند. هدف اصلی  
این بازی این است که توپ ۹ وارد  
کیسه شود.

بیلیارد ورزشی نشاط‌آور و پرهیجان است. این ورزش نیاز به تمرکز فراوان  
دارد و برای تقویت ذهن مفید است. در گذشته، این بازی روی چمن انجام  
می‌گرفت. اما اکنون مدت‌هاست که این ورزش در محیط بسته، روی میز، با  
چوب و توپ‌های رنگی به اجرا درمی‌آید. این روزها باشگاه‌های بیلیارد در  
سراسر ایران وجود دارد و همه‌ی مردم می‌توانند به این ورزش مفید بپردازند.

### میز بیلیارد

میز بیلیارد مستطیل شکل  
است. روی آن یک رویه‌ی  
پارچه‌ای سبز کشیده شده  
است. رنگ سبز به سابقه‌ی  
این بازی که روی چمن بوده  
است، اشاره دارد. بعضی از  
میزها شش پایه و بعضی  
از آن‌ها هشت پایه دارند.  
هر میز شش کیسه دارد.  
توپ‌ها وارد این کیسه‌ها  
می‌شوند.

### چوب بیلیارد

چوب بیلیارد چوبی است که  
به وسیله‌ی آن به «پیتوک»  
که توپ مخصوص ضربه  
زدن است، ضربه می‌زنند.  
این چوب اندازه‌های  
مختلفی دارد و از سه  
قسمت نوک، دسته و بدنه  
تشکیل شده است.

### توپ‌های بازی

این بازی توپ‌های زیادی  
دارد. بعضی از توپ‌ها  
ساده‌اند. یعنی یک رنگ  
دارند. تعدادی از توپ‌ها هم  
دو رنگ هستند. توپ‌های  
ساده دارای شماره‌ی یک  
تا هفت و توپ‌های خط‌دار  
دارای شماره‌ی ۸ تا  
۱۵ هستند.

• نویسنده: سمیه قلیزاده  
• عکاس: اعظم لاریجانی  
• تصویرگر: الهام عطایی‌آذر

# بیلیارد





## گردنبند

افسانه‌خانم به سودابه‌خانم گفت: «این گردنبند بسیار بزرگ و سنگین را شوهرم در سالگرد ازدواجمان برایت خرید.»

سودابه‌خانم گفت: «ازدواجتان کی بود؟»  
افسانه‌خانم گفت: «زمستان... در یک روز برفی!»  
سودابه‌خانم گفت: «به خاطر همین است که این گردنبند، شبیه زنجیر چرخ است!»

## حرف زدن

مشتری رستوران، پیشخدمت را صدا زد و گفت: «آقا مگر نشنیده‌اید که حرف زدن موقع غذا خوردن، کار زشتی است؟»

پیشخدمت جواب داد: «بله... شنیده‌ام.»  
مشتری گفت: «پس چرا این ماهی قزل‌آلا که برایت آورده‌اید، لب‌هایش دارد تکان می‌خورد؟!»



## حرف راست

مشتری رستوران، روی سالاد الویه، جای پنچ انگشت دید. بنابراین با عصبانیت، آشپز را صدا زد و گفت: «ببینم آقا... شما این سالاد الویه را همیشه با دست تزیین می‌کنید؟»

آشپز گفت: «آدم نباید دروغ بگوید قربان... وقت‌هایی که دستم خسته می‌شود، با پا تزیین می‌کنم!»

## بستنی

آقای برای پسرش پیراهنی خرید. او به فروشنده گفت: «اگر این پیراهن اندازه‌ی پسرم نبود، می‌توانم آن را بیاورم و عوضش کنم؟»  
فروشنده گفت: «بله به شرطی که رویش بستنی نریزد.»

آقا گفت: «پس این پیراهن را نمی‌خرم... به جایش یک کلاه بدهید!»

## نمک

توی یک رستوران، مشتری عصبانی، پیشخدمت را صدا زد و گفت: «امن یک سوپ بدون نمک خواسته بودم... چرا این سوپ شور است؟»  
پیشخدمت گفت: «نگران نباشید قربان... این نمک نیست... شوره‌ی سر آشپز است!»

## ماشین لباس شویی

مریض گفت: «آقای دکتر... لطفاً به من کمک کنید... من هر وقت سوار چرخ‌وفلک می‌شوم، صدای ماشین لباس‌شویی می‌شنوم!»  
دکتر، گوش‌های مریض را معاینه کرد و گفت: «نگران نباش جانم... درمان این ناراحتی، خیلی ساده است... هر وقت می‌روی استخر، مواظب باش آب توی گوش‌هایت نرود!»

## آچارکشی

پیچ‌های دوچرخه‌ی مهران، هلی باز می‌شد. مجید به او گفت: «فروشنده‌ی دوچرخه، اول باید دوچرخه‌ات را برایت آچارکشی می‌کرد و بعد تحویل می‌داد.»  
مهران گفت: «پدرم و فروشنده، دعوایشان شد. فروشنده برایمان آچار کشید... ما فکر کردیم آچارکشی یعنی همین!... این بود که زود دوچرخه را برداشتیم و برگشتیم خانه!»



## آلمانی

اکبر آقا همیشه به آقامسعود می‌گفت: «امن، دو روز و نصفی توی کشور آلمان زندگی کرده‌ام.»  
بالاخره یک روز، لچ آقامسعود درآمد و از اکبر آقا پرسید: «تو که دو روز و نصفی توی آلمان بوده‌ای، چه قدر بلدی آلمانی حرف بزنی؟»  
اکبر آقا گفت: «بلدم به آلمانی خمیازه بکشم!»







# کشتی

• نویسنده: الناز قلزاده

## بزرگ‌ترین کشتی جهان

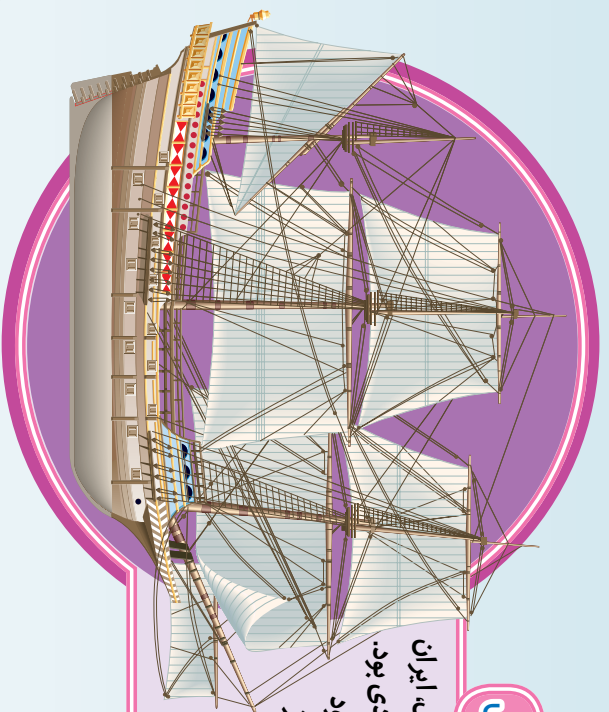
یک کشتی به نام «آزادی دریاهای بزرگ‌ترین کشتی مسافربری جهان است. این غول شناور ۱۶ هزار تن وزن دارد و دارای ۱۸۰ اتاق برای پذیرایی از حدود ۵۰۰۰ مسافر است. طول این کشتی ۳۳۹ متر است. یعنی بیشتر از طول ۳۷ اتوبوس است که پشت سر هم ایستاده باشند.

در تماشخانه‌ی کشتی «آزادی دریاهای» ۱۳۵ نفر در یک زمان می‌توانند فیلم و تئاتر ببینند. تعداد کارکنان این کشتی ۱۳۶ نفر است.

کشتی‌های غول‌پیکر معمولاً چند استخر و زمین‌های ورزشی مختلف دارند.



انسان برای دیدن جهان و حمل کالا، کشتی‌سازی را آموخت. آب‌های پهناور جهان، همیشه برای انسان‌ها جذاب بوده‌اند. نیاز همیشگی ما به یک وسیله‌ی مطمئن برای سفر و حمل‌و‌نقل دریایی، باعث ساخت کشتی‌های خوب و خوب‌تر شده است. کشور ما ایران از سال‌های دور، مبدأ سفرهای دریایی بوده است. صنعت کشتی‌سازی ایران، در سال‌های بعد از انقلاب، پیشرفت‌های فراوانی داشته است.



## ایران و کشتی‌رانی

در دوره‌ی داریوش اول، ایران جزو پیشگازان دریانوردی بود. کشتی‌های ایرانی از رود نیل تا دریای سرخ و از آن‌جا به هندوستان و قسمت‌های دیگر جهان می‌رفتند.



• کشتی نفتکش



## انواع کشتی

• یک کشتی مسافربری غول‌پیکر

- کشتی‌های حامل گاز: این کشتی، مخزن‌های ویژه‌ای برای حمل گاز دارد.
- کشتی‌های مجهز به یخچال و سیستم خنک‌کننده: برای حمل کالاهای فاسدشدنی به کار می‌رود.
- کشتی‌های مسافربری: کشتی مسافربری مخصوص حمل مسافران از یک ساحل به ساحل دیگر است.

- کشتی‌های نظامی: در عملیات جنگی و گشت‌زنی از آن‌ها استفاده می‌شود.
- کشتی‌های باربری.
- کشتی‌های رور: برای حمل وسایل چرخ‌دار مانند انواع خودروها به کار می‌رود.
- کشتی‌های نفتکش: برای حمل نفت و فرآورده‌های نفتی از آن استفاده می‌شود.



# جویدن ناخن

• نویسنده: نرگس الهیاری  
• تصویرگر: نیلوفر برومند



علّت این عادت بد، خواست و علاقه‌ی خود شماست آقا دانیال!...

دائم تصمیم می‌گیرم دیگر ناخن‌هایم را نجوم. اما بعد از چند ساعت، دوباره شروع می‌کنم به جویدن ناخن‌هایم!



دلم می‌خواهد این عادت را کنار بگذارم. وقتی کسی به دست‌هایم نگاه می‌کند، خجالت می‌کشم!

افرادی که ناخن می‌جویند، ناخن‌های کوتاه و بد شکلی دارند. اطراف ناخن‌هایشان هم گاهی خون و عفونت دیده می‌شود.

نگران نباش! مشاور مجله به تو کمک می‌کند. بهتر است از او راهنمایی و کمک بگیریم.

رشد دانش‌آموز

ناخن‌ها بخش مهمی از انگشت‌های ما هستند. نگهداری و مراقبت از آن‌ها به زیبایی و سلامت ما کمک می‌کند.

تماشای فیلم‌های ترسناک!



عصبانیت و ناراحتی



استرس و اضطراب



رشد دانش‌آموز

می‌دانی بیشتر چه مواقعی ناخن می‌جویی؟



هنگام دعوی پدر و مادر!



پاسخ دادن به معلم!

ترک عادت جویدن ناخن

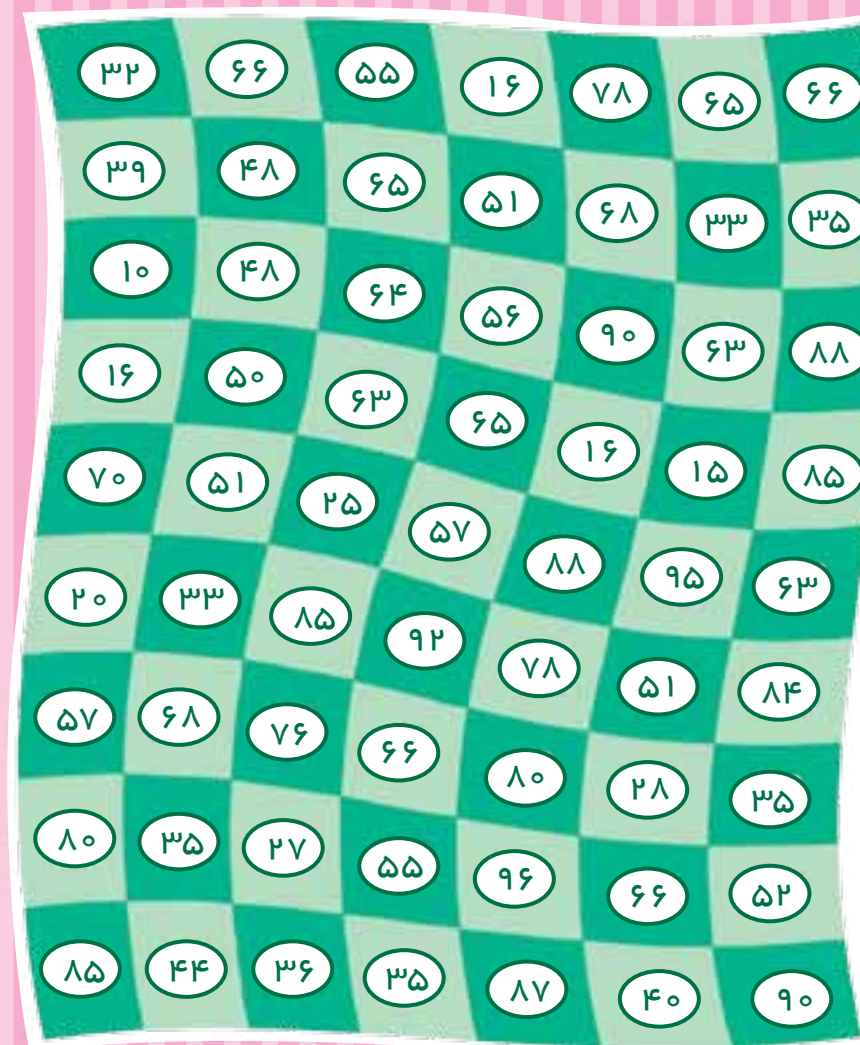
- ناخن‌ها را کوتاه نگاه داریم. ناخن‌های خیلی کوتاه، کمتر جویده می‌شوند.
- خودتان را با کتاب‌های خوب سرگرم کنید. یا از ورزش کمک بگیرید.
- به جای جویدن ناخن، دست‌هایتان را با چیز دیگری مشغول کنید. می‌توانید از دست‌کش هم استفاده کنید.
- از اعضای خانواده بخواهید اگر شما را در حال جویدن ناخن دیدند، به آرامی به دستتان ضربه بزنند تا حواستان را جمع کنید!
- گاهی به جای جویدن ناخن‌هایتان، به سراغ آدامس بروید.

نتیجه‌ی دیگر این عادت بد، ایجاد عفونت قارچی است. این عفونت در اثر مرطوب بودن طولانی مدت ناخن ایجاد می‌شود.

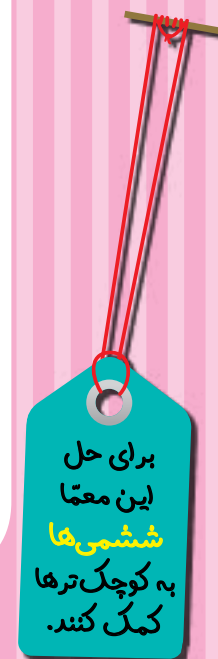
با تشکر از آمنه توگلی، کارشناس ارشد مشاوره و روانشناسی



# راه عددی

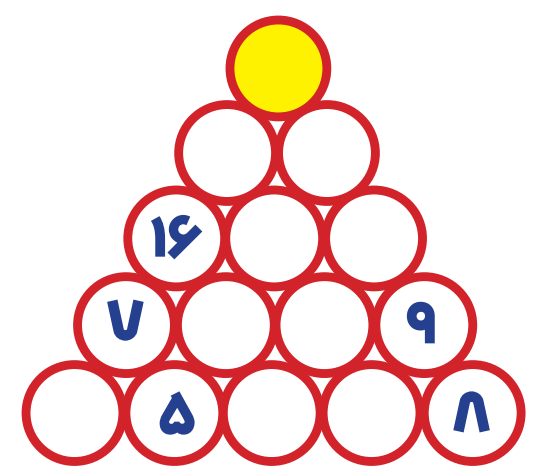


مداخت را بردار و از بالای این جدول، عددهایی را که به ترتیب بر سه، چهار و پنج بخش پذیرند پیدا کن. همراه با این کار، خانه به خانه حرکت کن تا به انتهای جدول برسی. مثال: عددهای ۶۶ به ۳، ۴۸ به ۴ و ۶۵ به ۵ بخش پذیرند.



# مسابقه دایره‌های خالی

عدد داخل هر دایره‌ی خالی حاصل جمع دو عدد دایره‌های پایین آن است. هر کس عدد بالاترین دایره‌ی خالی را زودتر پیدا کند، برنده است!... شاید راه‌های ساده‌تری هم وجود داشته باشد.



## چیستان

پریسا برازنده

- ۱ من می‌روم، او می‌آید!
- ۲ شب نگاه کردم زیاد بود، صبح نگاه کردم، اصلاً نبود!
- ۳ از کوه انداختم، نمرد، تو آب انداختم، مُرد.

پاسخ سرگرمی‌ها در صفحه‌ی ۳۱



# از همه چیز از همه جا

- ✓ آیا می‌دانید کرگدن با ۴ تن وزن می‌تواند ۴۵ کیلومتر در ساعت بدود؟
- ✓ آیا می‌دانید بدن انسان از ۶۰۰ ماهیچه تشکیل شده است!
- ✓ آیا می‌دانید مار پیتون ۱۱ متر درازا دارد؟
- ✓ آیا می‌دانید دایناسورهای گول‌پیکر که قرن‌ها پیش زندگی می‌کردند، تا ۲۵ متر طول داشتند؟



خمین



## تولید ملی، حمایت از کار و سرمایه‌ی ایرانی

### تب ۶۴ درجه‌ی جادوگر خوشگله



- داستان
- نویسنده: فریبا کلهر
- تصویرگر: مهکامه شعبانی
- ناشر: افق

توزیع تلفنی  
۶۶۴۱۳۳۶۷  
ارسال رایگان  
بدون هزینه‌ی پست

### داستان‌های شاهنامه



- مجموعه‌ی چند جلدی
- داستان‌های حماسی
- به روایت آتوسا صالحی
- خوشنویسی: حمید ساسانی
- تصویرگر: سعید رزاقی
- ناشر: منادی تربیت
- چاپ چهارم: ۱۳۹۰

توزیع تلفنی  
۸۸۸۹۴۲۹۲  
ارسال رایگان  
بدون هزینه‌ی پست

### دوستِ رقیبِ من



- چند داستان کوتاه
- نویسنده و تصویرگر: هدی حدادی
- ناشر: پیدایش
- تلفن: ۶۶۹۷۰۲۷۰

ما هر دو مغروریم، آن قدر مغروریم که در برخورد با هم، محو و رقیب می‌شویم!

### ۱۰ قصه‌ی تصویری از هزار و یک‌شب



- به روایت حسین فتاحی
- تصویرگر: فرهاد جمشیدی
- ناشر: قدیانی
- رمان تخیلی

توزیع تلفنی  
۶۶۴۰۴۴۱۰  
ارسال رایگان  
بدون هزینه‌ی پست

ماه خوابید و خواب هیولای گرسنه‌ای را دید. جارو خیلی باهوش بود اما کسی هوش جاروها را جدی نمی‌گیرد.

### فرهنگ‌نامه‌ی طلایی کلید دانش



- دو جلدی
- ویرایش دوم / چاپ سیزدهم
- گروهی از نویسندگان و مترجمان و تصویرگران
- ناشر: نشر طلایی
- قیمت: ۴۸۰۰۰۰ ریال
- تلفن: ۸۸۸۱۱۵۷۵

منتظر شنیدن پرسش‌های شما هستیم.

### قصه‌های امروز و دیروز



- سه جلدی
- نویسنده و تصویرگر: دکتر زیوس
- مترجم: رضی هیرمندی
- ناشر: گام

آن‌ها کره را زیر نان می‌مالند و می‌خورند!... و این اصلاً قابل بخشش نیست.

توزیع تلفنی  
۸۸۴۹۴۰۹۱  
ارسال رایگان  
بدون هزینه‌ی پست

### کلید بهشت (آموزش نماز)



- نویسنده: حمید گروگان
- تصویرگر: شیوا ضیایی
- ناشر: مدرسه

توزیع تلفنی  
۸۸۸۰۰۳۳۴۰۹  
ارسال رایگان  
بدون هزینه‌ی پست

هر وقت بخواهیم با خدا حرف بزنیم، نماز می‌خوانیم. خداوند همه‌ی حرف‌ها و درددل‌های ما را می‌شنود. اما خدا به چیزهایی که به زبان نمی‌آوریم و فقط در فکرمان می‌گذرد هم آگاه است.



# جعبه‌ی ابزار

برای کارها یا تعمیرات ساده‌ای که در خانه پیش می‌آید، گاهی نیازی به تعمیر کار نیست. گاهی پدر، مادر یا خودمان می‌توانیم کارهای ساده را انجام دهیم. یادداشتن یک جعبه‌ی ابزار معمولی، می‌شود در خانه کار کرد و از کار لذت برد. البته با کمک و نظارت بزرگ‌ترها...  
حالا ببینیم در یک جعبه‌ی ابزار ساده، باید چه چیزهایی وجود داشته باشد.

● نویسنده: زهرا داوری‌کیا  
● عکاس: اعظم لاریجانی

## نوار تفلون

این چسب‌های سفید خیلی شل و نرم هستند... شاید باورتان نشود که نوار تفلون می‌تواند در برابر دمای بالا و نفوذ آب مقاومت کند معمولاً برای بستن درز لوله‌های آب از این نوار استفاده می‌شود.

## چسب برق

برای پوشاندن سیم‌های برق، از چسب برق استفاده می‌کنند. چسب‌های برق معمولاً رنگ‌های مختلفی دارند. برق کارها، از این رنگ‌ها برای جدا کردن سیم‌های مختلف استفاده می‌کنند.

## پیچ‌گوشی

از پیچ‌گوشی‌ها برای باز و بسته کردن پیچ‌ها استفاده می‌شود.

## پیچ

پیچ‌ها قطعات مختلف فلزی، چوبی یا پلاستیکی را به هم وصل می‌کنند.

## میخ

با این استوانه‌ی فلزی نوک تیز، می‌شود قطعات مختلف را به هم وصل کرد. در ضمن، می‌شود میخ را به تنهایی به جایی کوبید و وسایلی را به آن آویزان کرد.

## سیم‌چین

سیم‌چین یک جور انبردست با نوک مخصوص برای بریدن و قطع کردن سیم‌هاست.

## دم‌باریک

این هم یکی دیگر از انواع انبرهاست. با کمک نوک باریک و بلندش می‌شود سیم‌ها یا قطعات ظریف را نگه‌داشت یا میخ‌ها و پیچ‌های ریز را از جاهای عمیق بیرون کشید.

## انبردست

انسان‌ها به خاطر سروکار داشتن با آتش و فلزات مذاب به یک وسیله‌ی خوب احتیاج داشتند. بنابراین همین انبردست را اختراع کردند!

## آچار

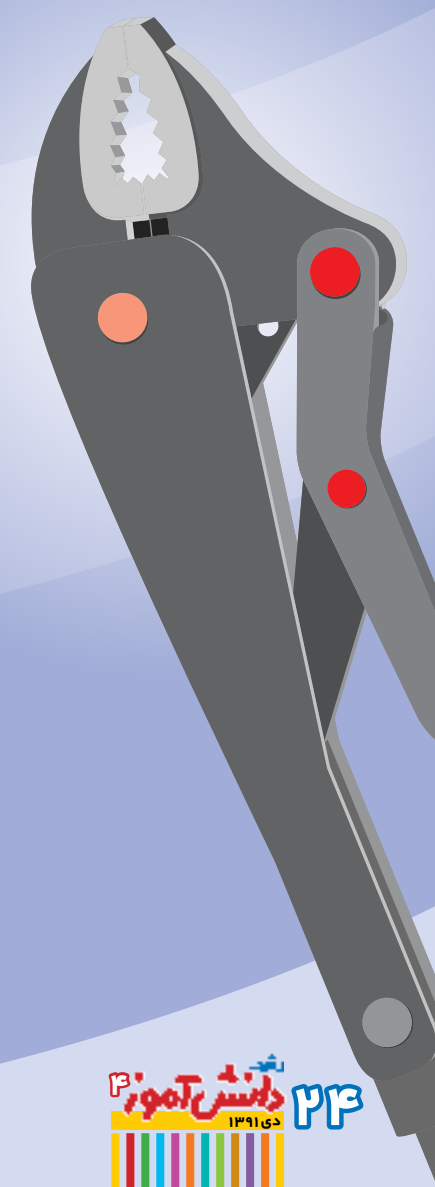
برای باز و بسته کردن پیچ و مهره‌هایی که سر چهار گوش یا شش گوش دارند از آچار استفاده می‌شود. آچارها انواع مختلفی دارند:

- آچار تخت
- آچار فرانسه

با داشتن آچار فرانسه دیگر لازم نیست تعداد زیادی آچار تخت داشته باشید. اندازه‌ی دهانه‌ی این آچار، قابل تغییر است. آچار فرانسه توسط یک مهندس انگلیسی اختراع شده و در بسیاری از کشورها به آچار انگلیسی معروف است!

- آچار کلاغی

قابلیت تنظیم دهانه‌ی این آچار خیلی زیاد است. به این آچار، شلاق‌ی و لوله‌گیر هم می‌گویند. هر دو فک آچار کلاغی متحرک است.





# عقل و خنجره

● گزارش از: پریسا برازنده  
● عکاس: اعظم لاریجانی

از تهران که راه افتادیم، نم‌نم باران شروع شد. باران همه را خوشحال کرده بود. وقتی به شهریار رسیدیم، هوا حس قشنگی داشت. از این که چتر نیآورده بودم، احساس خوبی داشتم. در این روز بارانی به دیدار بچه‌های خوب شهریار رفتیم.

## یکی از روزهای خوب زندگی

اولین حرفی که آقای شفيعی (سردبیر مجله‌ی رشد دانش آموز) به بچه‌ها گفت، این بود: «امروز یکی از روزهای خوب زندگی‌ام است و حال خیلی خوب است. بیشتر از بیست سال است که سفرهای مختلفی به سراسر ایران دارم. در این سفرها، با بچه‌ها به گفت‌وگو می‌نشینیم. اما کمتر اتفاق می‌افتد که به شهرهای نزدیک تهران رفته باشم. شاید وقتی ما تصمیم می‌گیریم به سفر برویم، بیشتر به راه‌های دور فکر می‌کنیم تا به همسایه‌هایمان!»

## رشد دانش آموز به شهریار رفت



### طنز

سؤال سردبیر از بچه‌ها این بود: آیا طنز باعث می‌شود تا بهتر فکر کنیم؟ ... بهتر حرف بزنیم؟ ... زندگی بهتری داشته باشیم؟ ... بهتر به حرف دیگران گوش بدهیم؟ او گفت: «البته لازم است اول درباره‌ی عقل و فکر حرف بزنیم. اصلاً بیایید از این‌جا شروع کنیم: به نظر شما این که بگوییم من یک فکری دارم، جمله‌ی درستی است؟» یکی از بچه‌ها گفت: «باید بگوییم من یک راه‌حل یا پیشنهاد دارم.»

سردبیر از بچه‌ها خواست تا او را تشویق کنند و ادامه داد: «درست است که فکر اسم است. مثل سیب و مثل گل... اما در واقع یک عمل یا فعل است. فکر یعنی فکر کردن. کسی نمی‌تواند فکر کردن را در جیبش بگذارد و بگوید من فکر کردن دارم. همه‌ی شما مدام در حال فکر کردن هستید و فکر هیچ‌وقت متوقف نمی‌شود. فکر دائم در حال شدن است.» چهره‌ی بچه‌ها فکور شده بود و بحث همین‌طور شیرین و شیرین‌تر می‌شد.

سردبیر گفت: «حالا بگویید یک لطیفه‌ی خوب چه تأثیری روی فکر ما می‌گذارد؟» یکی از بچه‌ها گفت: «اگر ناراحت باشیم، خوشحال می‌شویم.» سردبیر گفت: «حالا فرق یک آدم ناراحت با یک آدم خوشحال چیست؟» یکی از بچه‌ها گفت: «فکر یکی ناراحت است و فکر دیگری خوشحال.»

سردبیر تشویقش کرد. توی سالن سکوت کامل برقرار شده بود.

یکی دیگر از بچه‌ها گفت: «کسی که ناراحت است، نمی‌تواند به مسائل دیگر فکر کند. اما کسی که یک لطیفه شنیده و خوشحال است، می‌تواند راحت‌تر به مسائل دیگر هم فکر کند.»

حرف‌های بچه‌ها همه‌ی ما را غافلگیر کرده بود. سردبیر به بچه‌ها گفت: «هر کدام از شما یک فیلسوف کوچک هستید. همه‌ی فیلسوف‌های بزرگ هم مثل شما، در کودکی و نوجوانی، خوب فکر می‌کرده‌اند.»

سردبیر رشد دانش آموز ادامه داد: «آدم‌های خیلی جدی، ذهنشان برای خیلی از چیزها بسته است. آدمی که اخمو است، طراوت و نشاط کافی ندارد تا به چیزهای تازه فکر کند. وقتی شاد هستیم، ذهن ما مثل خانه‌ای است که درش باز باشد. دوست دارد برایش مهمان بیاید. آدم شاد، راحت‌تر فکر می‌کند. شادی به ما تمرکز بیشتری می‌دهد و دقت ما را بیشتر می‌کند. وقتی ناراحت هستیم دقتمان کمتر است و وقتی شاد هستیم دقتمان بیشتر.»

یکی از بچه‌ها گفت: «وقتی ناراحت هستیم، فقط به چیزی که ذهنمان را مشغول کرده فکر می‌کنیم؛ حتی شاید جواب دیگران را هم ندهیم و متوجه‌ی خیلی چیزها نشویم. ولی وقتی خوشحالیم به همه چیز فکر می‌کنیم.»

## حیوانات و طنز!

تا به حال فکر کرده‌اید که چرا حیوانات نمی‌خندند؟! این پرسش سردبیر باعث خنده شد.

یکی از بچه‌ها گفت: «چون حیوانات عقل ندارند.» سردبیر که از این همه دقت بچه‌ها خوشحال بود، گفت: «شما فیلسوفان کوچک، رابطه‌ی عقل و خنده را به راحتی پیدا کردید. ما باید عاقل باشیم تا بخندیم و چون انسان عاقل است، می‌خندد. عقل را خداوند به انسان داده است. در قرآن می‌خوانیم خداوند است که می‌خنداند و می‌گریاند. چون ما عقل داریم، می‌توانیم وضعیتی را که به آن عادت کرده‌ایم، آگاهانه تغییر بدهیم تا خنده‌دار شود. مثلاً مثل چارلی چاپلین، یک شلوار خیلی گشاد می‌پوشیم تا خنده‌دار شویم. این نشانه‌ی بی‌عقلی نیست. نشانه‌ی عقل است! وقتی به چیزی عادت می‌کنیم دیگر به آن دقت نداریم. پس وقتی شکل جدیدی از آن می‌سازیم، باعث می‌شود به شکل اول فکر کنیم. می‌بینید طنز باعث می‌شود موقعیتمان را در زندگی بهتر بفهمیم و بشناسیم. هیچ پرنده‌ای نمی‌تواند لانه‌اش را به شکل برج ایفل بسازد و بخندد!»



کارکنان رشد دانش آموز به همراه بچه‌ها، برای شادی همه بچه‌های ایران دعا کردند.



## طنز و مشاهده...

سردبیر مجله تأکید کرد: «برای نوشتن طنز و داشتن نگاه طنز، مشاهده خیلی مهم است.»

یکی از بچه‌ها گفت: «همه می‌توانند نگاه کنند، مهم درک و دریافتی است که از دیدن داریم.»

سردبیر گفت: «مشاهده و دیدن، کار چندان آسانی هم نیست... در قرآن به خوب دیدن سفارش شده است. حتی ما را دعوت می‌کند که به شتر نگاه کنیم... و به چیزهای دیگر...»

سردبیر از بچه‌ها خواست تا یک‌بار فاصله‌ی بین خانه تا مدرسه را با دقت نگاه کنند.

- شاید درختانی باشند که تا به حال ندیده باشید. یا ساختمانی که هیچ‌وقت به آن توجه نکرده باشید. یک مغازه... یک عکس و... - مشاهده کار سختی است. چون بعد از آن مجبوریم فکر کنیم. بنابراین گاهی ما چیزها را می‌بینیم ولی نمی‌بینیم. یعنی ذهن ما روی آن‌ها توقف نمی‌کند.

در آخر، سردبیر به بچه‌ها تبریک گفت. از خلاقیت و خوش‌فکری بچه‌ها تعریف کرد و از آن‌ها خواست خودشان را باور کنند. از مرتب‌های خوب آن‌ها هم برای زحماتی که برای بچه‌ها می‌کشند، تشکر کرد.

این جلسه با شور و احساس و کف زدن‌های بچه‌ها به پایان رسید.

## جالب و خواندنی از سفر شهریار

- ▶ بچه‌های شهریار رشد دانش آموز، را با علاقه‌ی فراوان می‌خوانند.
- ▶ گروه تئاتر بچه‌ها، برای ما نمایش طنز اجرا کرد.
- ▶ شهر شهریار هم از ترافیک سنگین بی‌بهره نبود!
- ▶ استقبال گرم بچه‌ها و بزرگ‌ترها در شهریار بر ایمان به یادماندنی شد.



### من از رشد دانش آموز ناراحت نمی شوم

سلام بر مجلّی خوب خودم، رشد دانش آموز. من یک بار برای تو مطلبی نوشته بودم اما تو آن را چاپ نکردی. برای همین، این دوّمین باری است که برایت نامه می نویسم. امیدوارم بتوانم چیزهایی بنویسم که برای چاپ کردن مناسب باشد. البته اگر هم چاپ نکردی من از دست تو ناراحت نمی شوم. چون تو آن قدر خواندنی و جذاب هستی که من هیچ وقت نمی توانم از دست تو ناراحت شوم. به جای ناراحتی، سعی می کنم مطالب جدیدتری برایت بنویسم تا بالاخره تو بپسندی.

راستی مجلّی خوبم... یک چیزی یادم رفت. خواهش می کنم از طرف من، از همی همکاران و دوستانت که تو را آماده می کنند، تشکر کن و بگو من از شما خیلی چیزهای خوب یاد گرفته ام. فعلاً خداحافظ تا نامی بعدی

**زهرا کرونئی، ششم ابتدایی، استان مرکزی (اراک)**



ستایش اکبری از کرج

### مناجات



تو با نگاه کوچکی  
به من امید می دهی  
به چشم های خسته ام  
تو نور و دید می دهی

لیاقتی به من بده  
که جز تو را رها کنم  
اگر چه جز تو هم، توئی  
اگر که چشم واکم

همیشه دست غیبی ات  
رسیده در شب سیاه  
نجات می دهی مرا  
درست، پای پر تگه

چه کم می آورم از این  
محبت زیاد تو  
مگر کی ام که لحظه ای  
نمی روم زیاد تو؟

**محمدرضا رهگذر، ششم ابتدایی  
استان تهران (شهریار)**



فاطمه عبداللهی از یزد

فرزانه ملکفر از خراسان رضوی (جوین)



### نفرین بی خطر

آن روز داشتم به همراه خانواده ام، فیلم مسافرتان را تماشا می کردم. توی سفر، اتفاق جالبی افتاده بود که برایتان تعریف می کنم.

در راه، برادرم خیلی مرا اذیت می کرد. هس خوراکی مرا می خورد. موقعی هم که توی ماشین خواب بودم، مرا از خواب می پراند. وقتی بیرون را نگاه می کردم، مرا نیشگون می گرفت و....

رفتیم و رفتیم تا به زیارتگاهی رسیدیم. پدرم داشت فیلم می گرفت. اما برادرم دست از آزارهایش بر نمی داشت. خلاصه، آن قدر مرا عصبانی کرد که خواستم مثلاً او را نفرین کنم. اما اشتباهی گفتم: «خدایا برادرم را از دست من راحت کن!»

مادرم با عصبانیت به من خیره شد و با لحن خشمگینی گفت: «احرفت را پس بگیر... این چه آرزویی بود که در حق داداشت کردی؟... آن هم در زیارتگاه!»

برادرم به مادرم گفت: «چرا دعوایش می کنی مامان؟... او در حق من دعا کرد!»

بعد از چند لحظه، همه متوجه اشتباه من شدند و چهار نفری یک دل سیر خندیدیم.

**فاطمه عبادیان، ششم ابتدایی، استان گلستان (آزادشهر)**



شیوا درخشان از شهرضا

### دوقلوهای خوردنی

من تازگی ها صاحب یک دخترخاله و یک پسرخاله شده ام. آن ها دوقلو هستند. من آن ها را خیلی دوست دارم. آن قدر که خیلی وقت ها بعد از مدرسه، به خانه ی آن ها می روم و تا جایی که بشود، با آن ها بازی می کنم. خانه و مدرسه ی من به خانه ی خاله ام نزدیک است.

من فکر می کنم دوقلوها هم من را خیلی دوست دارند. چون هر وقت که گریه شان بند نمی آید، در بغل من آرام می گیرند و برای من می خندند. آن ها گاهی مجبورم می کنند که دوتایشان را بغل کنم! این جور موقع ها! چیغ خاله جانم به هوا می رود.

دوقلوها من را از درس و مشق انداخته اند. فقط به خاطر این که خیلی دوست داشتی اند! اگر شما هم به جای من باشید، دلتان می خواهد ساعت ها آن ها را نگاه کنید و با آن ها بازی کنید. راستی اگر خواستید روزهای تعطیل من را ببینید به خانه ی خاله جانم بیایید! چون روزهای تعطیل هم خانه ی خودمان نمی مانم!... حالا البته دارم جوری برنامه ریزی می کنم که از درس هایم جا نمانم. دوقلوهای دوست داشتنی من الان ده ماهه اند.

**رضا منصوری، پنجم ابتدایی، استان خراسان رضوی (قوچان)**



مهدی یعقوبی از طبس



علی تفکری بافقی از بافق





اما پرسید: «می توانم قبل از آمپول، بروم یک دوش بگیرم؟»  
دکتر گفت: «این حقه مال بچه های هشت ساله است... شما می روید توی حمام و در را از پشت قفل می کنید!»

- اصلاً من برای آمپول زدن، آمادگی ندارم.  
- احتیاج به آمادگی نیست... شما فقط دمر می خوابید... لازم نیست برای ما گیتار بنزید!  
بله... دکتر، آمپول را آماده کرد و به طرف تخت آمد. اما عموجان پتو را کشید روی سرش و از آن زیر گفت: «نه... صبر کنید... من به یک نفر بدهی دارم... خواهش می کنم... من دوست دارم ادامه ی تحصیل بدهم... کمی به من مهلت بدهید... من دوست دارم زرافه های آفریقایی را از نزدیک ببینم... من می خواهم روی کروی ماه هویج بکارم!»  
دکتر گفت: «شما می خواهید بروید همی این کارها را انجام بدهید و برگردید؟... من نمی توانم تا آن موقع این جا بمانم و این آمپول را توی دستم نگه دارم... چون یک پیرمرد باید تند تند برود دستشویی!»

ناگهان عموجان از روی تخت پرید پایین و مثل شلاق از اتاق بیرون زد. ما دنبال او به طبقه پایین رفتیم. بقیه اعضای خانواده هم در طبقه پایین به ما پیوستند. عموجان به طرف باغ دوید و از یک درخت گردوی بلند، بالا رفت.

بابونه پرسید: «چی شده؟... عموجان باید هر شش ساعت یک بار، یک گردو از درخت بچیند؟»

عموجان از بالای درخت به دکتر گفت: «اصلاً می دانی دکتر... تو اشتباه آمده ای... من عموجان نیستم!»  
- چه طور ممکن است اشتباه آمده باشم؟... مگر این جا پلاک نوزده نیست؟  
بابونه گفت: «من نمی دانم... چون

**ساعت ها را یک ساعت کشیده اند عقب!**  
عموجان گفت: «نه... این جا پلاک نوزده نیست... بعد هم به تمام پلاک های نوزده دنیا بدوبیراه گفت.  
دکتر دوباره از دیدن من و بابونه خوشحال شد و به ما آبنبات داد. بعد پرسید: «اگر این جا پلاک نوزده نیست و تو هم عموجان نیستی، چرا لوزه های باد کرده و از ترس آمپول رفته ای بالای درخت؟»

عموجان گفت: «تو چه جور دکتری هستی؟... مگر هر جا یک نفر با لوزه های باد کرده از درخت بالا برود، پلاک نوزده است؟»  
دکتر فکری کرد و گفت: «اراست می گویی... ولی چارپایه ی خوبی بود!... سلام... چه بچه های نازی... بفرمایید آبنبات میوه ای!»

بعد از این حرف ها، دکتر وسایلش را جمع کرد. آن وقت، توی طبقه پایین به زن عمو گفت: «آن آقا اجازه نداد آمپولش را بنزنم... بهتر است یک دکتر جوان بیاورید که بتواند از درخت گردو بالا برود... متأسفانه اگر آمپول را نزنند، امشب حدود ساعت هشت، حالش بدتر می شود...»

پدرم گفت: «دقیقاً چه ساعتی از درخت می افتد پایین؟»  
دکتر گفت: «امشب باید او را با آمبولانس ببرید بیمارستان و بستری اش کنید. من هم می روم و بالاخره پلاک نوزده را پیدا می کنم!...»

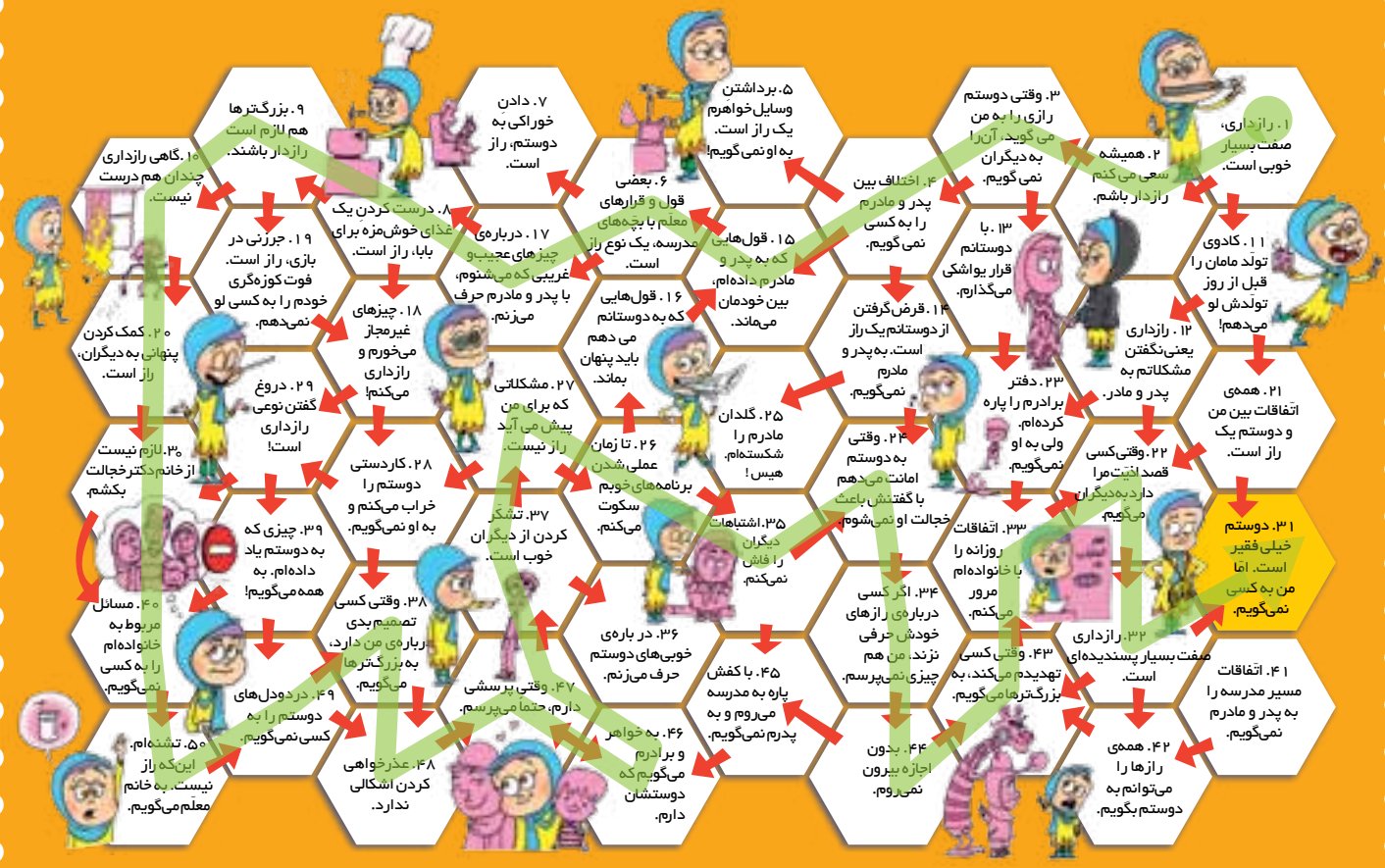
بعد از آن هم می خواهم بروم و تا آخر عمر، در کوهستان مه گرفته زندگی کنم!»



از اشتباه عموجان می فهمیم:  
**باید قدر زحمات های کسانی را که موقع بیماری از ما پرستاری می کنند، بدانیم.**

**پاسخ جدول درست و نادرست**

بیشترین تعداد راه حل های درست را در این مسیر می بینید.



**پاسخ سرگرمی**

کدام مکعب؟ جواب: ج

- جواب چیستان ها**
- ۱. سایه
  - ۲. ستاره
  - ۳. کاغذ

